

گل و گلاب

« ولی کلی که گلاب از آن گرفته می‌شود ، از ۲ مبارکی که روی خار بن بی‌باری ، تنها می‌روید تنهازیست می‌کند ، و تنها می‌میرد ، بهره‌فراوانتر از سعادت زمینی برمی‌گیرد . »
(« شکسپیر - رؤیا در شب نیمه تابستان . »)

این خاطره از آن سالها پیش است ، که هنوز از میان تیرگی‌های یاده سر میکشد و جرفه میزند . چشمان خسته من آن را یاد می‌آورد ، و به نیکی می‌شناسد . گوئی هم اکنون همراه آن کودکی هستم که با خانوادهاش به روستای گلاب و گل می‌رفت ، و فضای تیره شب در برابرش وسعت میگرفت ، هر یوتا خار در دوردست در پرتو چراغ ماشین ، غولی میشد که شب‌خوار از پشت آن خاکریزها ، تپه‌ها سر میکشید و دهن کجی میکرد .

صحرای شب ، شکوهمند ، وهم آور و ترسناک بود ، رودخانه‌ای در انتهای دشت می‌خروشید ، و پرندگان شب آواز می‌خواندند . از میان نجوای شب و رخوت خواب ، همه‌ی دیگران ، دور از دست بود ، خیلی دور . گوئی به آستانه گوش میرسید و همانجا میماند ، زیرا در آن کلمات و اصوات ، نه معنائی بود و نه شوری . اردیبهشت ماه دیار گرمسیر زودتر فرا رسیده بود ، و دشت کوهدر عطرهای رنگین بهار می‌غلطید .

این را آن هنگام احساس کردم ولی سالها بعد بود که در سفرنامه زنی
 هلندی که به «میمند» دیار گل سرخ و گلاب سفر کرده بود خواندم که نوشته بود
 «از دشت فیروزآباد باکاروانی میگذشتم ، عطری در مشام پیچید ، و صدائی
 برخاسته بود ، به آنسو کشانده شدم ، قرابه‌ای شکسته بود و گلابها ریخته .
 بیابانها و کوههارا در نور دیدیم و سرانجام به خانه‌های روستائی رسیدیم .
 شب غرق عطر بهار بود ، میزبان مهربان ما را پذیرا شد ، و در کنار جوئی
 خروشان ، روی تخت های چوبی مفروش به قالی‌های خوش نقش و نگار جایمان
 داد ، در همان زمان جوی‌های دیگر از اطراف سرمیکشیدند ، و از پیش نظرمان
 میگذشتند ، و در پرتو چراغها ، امواج نقره‌فام خود را عریان میکردند . ماه‌چهره
 تابان خود را در آئینه آب میدید ، گوئی از عطر گل بوجد آمده عزم گریز داشت .
 آن کودک خردسال که اینک از گذشت زمان گونه پرچین دارد ، نیز از این
 وجد و شیدائی نصیب میبرد و در سکر عطر بهاری شناور بود . همه چیز برایش
 تازگی داشت ، همه چیز زیبا می نمود ، سبزی برگها در مرز سایه روشن پر تو مهتاب ،
 در دو جانب آب خنیاگر بخواب می رفت و پرتنگان ، مست از «بهار باز آمده» به
 انعکاس آواز خویش جواب میگفتند .

بامداد فردا - کودک - خود را در صبحگاهی پر زرمه‌ها دید . شب
 پاورچین پاورچین رفته بود ، و خاکستر بامداد ، در نور آفتاب شفاف تجزیه
 می شد . از باغ مجاور صدائی گرم و گیرا میخواند :

شبی رفتم به گل چین
 گرفته دامنم خاری
 فغان از باغبان آمد
 که این دزد است و مگذارید

و صدائی اورا جواب میگفت :

سه روزه رفته‌ای سی روزه امروز
 زمستون رفته‌ای نوروزه امروز
 خودت گفتی که وعده در بهاره
 بهار اومد دلم در انتظاره

بهار عطر آگین با گل‌های سرخ اردیبهشتی به زمین و زمان ناز می فروخت .
 کودک سراسیمه به کوچه‌ها دوید . نخستین کازوان گل با سلام و صلوات به سوی
 امامزاده روستا میرفت . توبره بارالغها مرشار از سرخ گل بود ، از کوچه‌ها

میگذشت ، از بازار عبور میکرد ، و به سوی امامزاده میرفت . گل ها را با ضریح طواف میدادند تا از تقدس آن مرده مقدس بهره‌گیرند . و برای رد شادی و خوشبختی از مغان آرند . سپس خرمن گل به کارخانه گلاب‌گیری میرساند و در آنجا انباشته میشد . هیزم ها در شعله خویشتن میسوختند ، و زبانه آتش برمی‌خاست ، و گلبرگهای خشک بدون دیگهای بزرگ سرازیر میشد ، تا بسوزد و بگدازد و عطر جاننش را بازدهد .

سفر گل از شاخه به دیگ جوشان . و آنچه سفر دردناکی . گل برای : به دنیا آمده بود ؟ آمده بود تادمی بر شاخه جاوه بفروشد ، جهان را دمی بیا نور خورشید را مکیده در جام خود نگاهدارد ، سپس چیده شود ، در کوره زندگانی بگدازد . بلبل برایش سرود بخواند ، او را تا دیگ جوشان بداند کند ؟

پرندگان ، انسانها ، آتش ، کوره ، دیگ ... همه او را در رسیدن بسوزد عطر شدن یاری میکنند تا به سر نوشت نهائی خود برسند .

در همین زمان از خانه هسایه صدای کودکی نوزاد برخاست . کودکی به جهان می‌آمد ، او نیز آمده بود ، تا سر نوشت خود را بازآورد . گل در قرابه حبس میشود ، او را بازار میفرستند ، در آغوش طبیعت بهاری سرسبز ، گل آن موجز زنده در سخی خویشتن غوطه میزند ، آیا در قرابه محبوس میشود تا جای دیگ آزاد گردد ؟ یا این پایان کار اوست ؟

کودکی بدنیا می‌آید ، بهارها و خزانها را می‌بیند ، بزرگتر می‌شود ، هنگامی که مادرش به گل چینی می‌رود ، او را در بستری نرم ، کنار جوی خنیاگر زیر بوندای سرسبزها میکند . کودک دستش را دراز می‌کند تا سرخ‌گل‌های بها را بچیند ، دستش نمی‌رسد ، لختی گریه می‌کند و سپس همانجا خوابش میبرد و سینه‌اش را از عطر شیرین سرخ‌گل پر میکند . ولی کودک بزرگ میشود و باید بزرگ شود . او نیز گلی است بر شاخه زندگانی ، چنته صباحی بر آن شاخه جلوه‌گری میکند ، سپس در کوره رنج زندگانی می‌افتد ، با امواج رو بداده بالا و پائین می‌رود . رازهای عطر آگین باغ و بهار ، کم‌کم جای خود را به وضوحی دردناک می‌دهند . روشنائی نیمروز است که چشم او را خیره می‌کند تیرگی شامگاه است که جاننش را به لب می‌رساند . برف زمستانی است که کسای بر سرش می‌بارد و موهایش را سفید میکند . بهره‌دهی گیردومی دهد . فریادهای شادی و درد است که برمی‌کشد . بهشت او را شراره‌ای به دوزخ بدل میکند . جهنم او را پرتوی به فردوس بدل می‌سازد . چرا به جهان آمده است ؟ آیا جهان همان روستای گلاب‌گیران نیست ؟ چرا که تابش فسق از سوختن اوست ، و

پرتو شمع از گداختن او! اگر نسوزد و نگدازد، چگونه روشنی دهد؟ همانگونه که سرخی گل از امواج خونین دل اوست، یا از شادی بازر هیدن از بطن خاک که برگونه اش میلزد و از آن برون می تراود.

باز از همان کوجه که کاروان گل می گذشت، کاروانی دیگری عبور میکند. آیا این همان گل شاداب دیروزی است؟ باز صدای صلوات در زیر سقف بازارچه طنین می اندازد، قرا به های عطر و گلاب، میگذرد. از روستا بیرون می آید، از کنار رودخانه مغرور از باران های بهاری راه می سپرد. به کجا می رود؟ کسی نمی داند.

حال آن کودک نوزاد نیز همین گونه است. صبحی چند در دیار بی خبری ها سیر میکند، در هوای نمناک عطر بهار شناور میشود، و زمانه بر وجودش چیرگی می یابد. اندک اندک از چیزهای خرد و کوچک دل برمی کند، همان گونه که اندک اندک از شیر مادر باز گرفته می شود. در میان همه و غوغای زندگانی فرو می غلطد. در پیش درگاهش مکانی است خالی و تاریک که باید با نور وجودش آن را بیا کند. گاهی گرم کاز میشود، و جهانی را در آغوش میگیرد، و زمانی اشباحی سست و لرزان را در فضای بیند که به راسش می افکنند. سیلاب ابدی زمان او را می برد، چون گلی بر شاخه که دست نسیمش بر باد می دهد. او تنها نیست، دیگران نیز هستند. همراه او شکفته اند و برای او، همان گونه که وی نیز همراه آنها شکفته است و برای آنان. یکی خنجر می شود در جان شب کاشته و دیگری شی می شود، تیره. یکی گلی میشود آبدار و سرخ و دیگری خاری میشود تیز و زهر آگین. یکی درختی میشود گشن و سابه گستر و دیگری سنگلاخی میشود دست و پاگیر و ناهموار. یکی رودی میشود سخی و موج و دیگری شوره زاری سخت و درد انگیز. یکی گوهری میشود روشن و لعل فام، و دیگری خرمهره ای بی ارزش و سخت سر. یکی گلبرگی میشود لطیف و جلوه گر بر شاخه، دیگری هیزمی میشود در خورد کوره ها.

هر کسی جان خودش را از عطری می آکند. هر کسی ستاره خودش را در آسمان می بیند اما هیچ کس شب تیره را نمی خواهد. با این همه کمند آنهایی که در برابر خورشید طالع زانو بزنند و آنرا نیایش کنند، و در زیر نور ستاره خویش راه بپسوند.

آنکس که درخت سرخ گل می شود، در باد می رقصد؛ در شب عطر فام جلوه می فرورد، با بامداد روشن بر میخزد. گل چنان بسراغش می آیند، و او را می چینند، در میان سینه اودلی است پر از عطر و رنگ. اگر آنرا بشکافند

به آن جوهر ناپیدای عطر و رنگ می‌رسند ، که دختران نسیم دنبالش صیگر دارند . کسانی شب‌بند ، که فراوانند و هراس‌افزای ، و کسانی ستاره‌اند ، که آمدند و جانبخش . هر شبی در آرزوی ستاره خویش است ، و می‌خواهد خود رشیدن داشته باشد . اما کند کسانی که شب خود را از نور خورشید سرشار کنند .

آیا نه این است که گنجا نیز با انسان حرف می‌زنند . در تاریکی شب تنها می‌مانند ، و کسی در اندیشه آنان نیست . هنگامی که شب میرسد ، به جایی نمی‌روند ، و نمی‌توانند بروند ، ناچار در زیر آسمان شب بر یک پای ایستاده می‌مانند و عریده‌های مستان نیمشب را گوش می‌دهند و دستی ندارند تا عرق از پیشانی برگیرند و پائی ندارند که بگریزند .

سرخ‌گل برای چه به جهان آمده بود ؟ چرا به سرنوشت نهائی خود در سینه جگانه و چرا از شاخه چیده شد و در کوره سوزان به گلاب بدل شد ؟ آیا این عطر شدن سرخ‌گل سرنوشت مقدری بود که وی را به مرحلهٔ بهتری رساند ؟ با او را دور از آنجا که می‌بایست باشد — کشاند ؟

ولی آنجا که آخرین شب ستاره‌ای میشود ، آخرین گل نیز باید عطری شود دل‌آویز و سرشار . گل فریاد می‌زند مرا آسایشی کامل نیست ، برای تعبیر رازی به جهان آمده‌ام و هر چند نسیم شب بر چهره‌ام سائیده میشود ، در فضاها می‌دم بزنم که جوهر خاک تیره ز آن بی‌خبر است . من در میان پهنه نیم روشن وجود پرتاب شده‌ام ، و بر آنم با گلگونی چهره‌ام نیمه روشن را ، روشن کامل کنم و کار عاشقان را سبکتر . هر دلی را با زنجش می‌توان شناخت ، و هر گلی را با بویش . من هوای گسترده را از میان آواز پرندگان بهاری نظاره می‌کنم ، و بیار را مشتاقانه در آغوش می‌کشم ، و برای بلبلان می‌خوانم تا شاید یکی از آنها ناگهان مرا بر سینه‌اش بفشرد . در سحر آواز او غرق می‌شوم و آنگاه سرخوش از جذبهٔ عشق و بهار من نیز آخرین سرودم را در آستانهٔ عطر شدن می‌خوانم تا در فضای تازه دم زدم و روی جادهٔ ابدیت بخواب روم .

پرتال جامع علوم انسانی